



روزانه ها ...



خانه قلم ها پیوندها

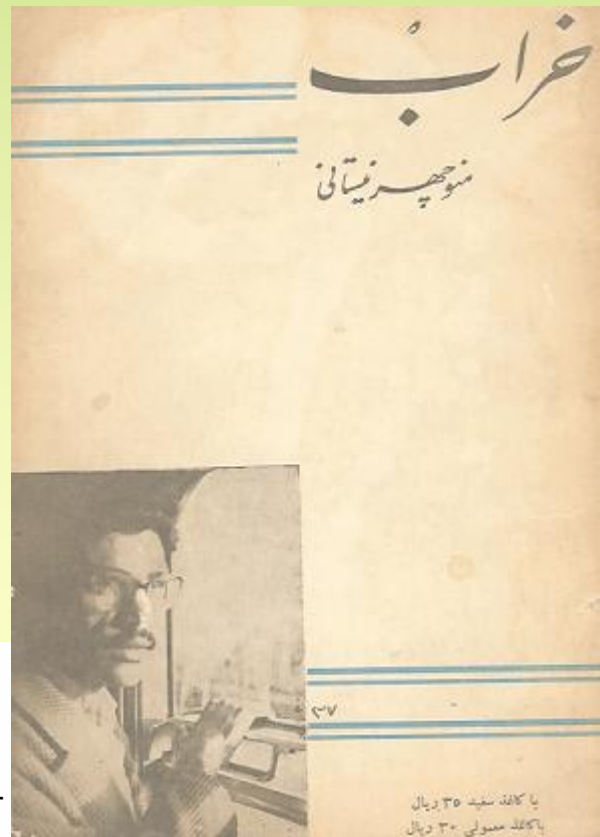


آراده (م) ایل بیگی گاه روزانه های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب نه به معنای تأییدست و نه به انتقاد ؛ تنها برای خواندن ست و ...

337

«چندتا شعر از منوچهر نیستانی : خراب» (متن کامل)



خراب در ۷۵۰ جلد در مهر ماه ۱۳۳۷
درشیدخوی (اکتبر ۱۹۵۸ میلادی) در چاپخانه‌ی مصور
توران به چاپ رسید ، و حق چاپ آن برای گوینده
محفوظ است

در صفحه‌ی ۲۴ - سطر ۴ - کلمه‌ی « فروزنده » غلط چاپ شده ؛ چهار دست‌پیکو باید

یا کافه سفید ۳۵ ریال
یا کافه معمولی ۳۰ ریال

به : مادرم و خواهرهایش برای من

اینهاست :

گولی (منجی ۵ - تاریخ: ۱۳۳۴) خراب (۷-)
 (۱۳۳۴) امسال (۹-۱۳۳۵) پند (۱۱-۱۳۳۴) يك لدا
 (۱۳-۱۳۳۶) درد يك شب (۵۱-۱۳۳۶) در ديار شب
 (۱۷-۱۳۳۴) گلي در دشت (۱۹-۱۳۳۴) هديه (۲۱-)
 (۲۳-۱۳۳۶) ليلى من (۲۳-۱۳۳۶) آي دختر كوچولو
 (۲۴-۱۳۳۴) *** (۲۹-۱۳۳۵) پرشت يك نامه
 (۳۱-۱۳۳۵) صد ستاره (۳۷-۱۳۳۶) ديو (۳۹-۱۳۳۶)
 پير (۴۳-۱۳۳۵) قافله (۴۶-۱۳۳۶) با آسمان
 (۴۹-۱۳۳۴) اچاق كور (۱۵-۱۳۳۵) راز (۵۳-۱۳۳۷)
 بادور ترين دريا (۵۵-۱۳۳۶) بر ابرود (۵۷-۱۳۳۷)
 از اين سوى مه (۵۹-۱۳۳۷) از كاروان چه ماند؟
 (۶۲-۱۳۳۷) راهي به شب (۶۴-۱۳۳۷) باغ (۶۶-)
 (۶۸-۱۳۳۷) مرداب من (۶۸-۱۳۳۷) تلاش باطل (۷۰-)
 (۷۲-۱۳۳۴) قليون (۷۲-۱۳۳۴) دو آغوش (۷۵-۱۳۳۷)
 فصل ديگري (۷۷-۱۳۳۷)

۹

از درون ، يك سداى خواب آلود ،
 گفت : « ای ! ما ستاره هاى پیداست »
 نفه ای كودكانه ای پرسید :
 - كو ؟

به : رجمانی عزیز - بين دخترم ، آهان ، آه است !

طفل بر آسمان نگاهي كرد
 نگهش در هوا دريد چو دود ،
 آسمان را ببستجو كرديد ،
 ليك ، افسوس !

يك ستاره نبود

گولی

لنگ در باز بود ، گولی گفت :
 « آي بی بی ! ستاره می بینم ! »
 در افق يك ستاره ای خاموش ،
 دیدار زور خنده شد بدو هم !

۸

نیش هر رکت بدنه را بشکافت
هر دگمه سر زده تند از زخمی
خون من باولع من میریخت

از تماس بدن شب یامن ،
همه دگمهام بمغزم می خورد ،
(میله‌هایی همه از آهن سرخ ؛)
.....
بی صدا ، در من ، پروا می مرد .

اینک آن پیکر گند آلوده ،
وسط شهر ، میان مردم ،
می کند تطهیر در شط ننگام !

تهران - فروردین ماه ۱۳۳۴

خراب

عاشم باعطاش شب آمیخت ،
مرد افتاده بردی گنداب ،
خون قیرینه‌ی او نوشیدیم !

۹۰

نام تو - که چون توری مهتاب سپید است -
بر پیکر هر خواهش من جامه‌ی نقریست .
در رقص بریشان و دوار آور هر چیز ،
این چرخش موزون تو باور شدنی نیست !

امسال بیا همسفر چله‌لگان شو !
بگریز از این سردی دامان دمن ها .
تا توشه‌ی راهست ترا سکه‌ی مهتاب ،
پروا میکن از راه دراز و تن تنها !

از باد - که آوای راهست - بپرهیز
و ز سایه‌ی هرایر بستی متکان بال !
یا صبحدم از لانه برون آی و سفر کن ،
تاریکی دنیای مرا بشکن ، امسال .

امسال بیا همسفر چله‌لگان شو ،
یکچند در این خلوت ، همانته‌ی من باش .
چون چله‌لگان رخت ازین شهر کشیدند
غم نیست ، بمان جفت بویرانه‌ی من باش !!

امسال...

امسال بیا همسفر چله‌لگان شو ،
در خلوت من آی و سردی پیرا کن !
چشمان تو مانده زهر رنگ مرا باز ،
از رنگ دلاویز تن خویش بپاک کن .

۹۶

بیهوده پا مسای بر این راه
ورد و قسوم مریز ز لبها ،
از بیم نیش زهری ظلمت
شبکود پر نمی زند اینجا !

بندم چه دهی؟ نخست خود را ،
محکم کمری ز بند در بند .
« ناصر خسرو »
خاکستریست مانده ز خرمن
درویش پس « راه بگردان !
خاکستریست در کف هریاد ،
کز رقص سایه هاست هراسان .

پند

با باده می ستیزی ؟ بگذار ،
کز خرمتم غبار نماند !
شولای زرد خویش نگهدار ،
تا بادش اینقدر نکشاند !
.....
.....
در کوی من چراغ میاور !
بر کوی من چو شب بره ، مگذر !

درویش پیر ! راه بگردان .
بس کن غریو « یا حق و یا هو »
در کوی من چراغ میاور ،
مہتاب مرده است در این کو !

تهران ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳

۹۴

شب آمد ، که مردم بدریای اشک
بشوید تن از گند اندیشه ها
چه تلخ است پروای این رنج و رشک
فزونی وفر سقط پیشه ها !

شب آمد ، که در دود این بیکسی
بنالیم زار و ببندیم چشم ،
نه پای رهایی ، نه جای درنگ ،
چه تلخ است پروای این خوف و خشم

شب آمد ، در این دود سنگین و سرد ؛
- که مہمان ناخوانده در هر سراسر است -
که دانست و نشکفت و در خویش شد
که: در پیشه ها ؛ مرگ پروانه هاست !

یک ندا ..

تو ماه نشسته بکوهان کوه !
سفر کن بدان پیشه ی دور دست ،
که عریان و خاموش در خود شد دست

شنیدی خروشم ؟ جوابی بگوی ،
تو ، ماه نشسته بکوهان کوه !
از این تند سیلاب تند غریو ،
مبادت گزند و مبادت ستوه !

۹۶

خنده‌ی خورشید و نجوای نسیم و شور آب ؛
راستی بزمی خوشست ؛ اما برای من نبود ؛

سایه‌ی دیوار این ویرانه‌ام بستر خوش است ،
چادر مهتاب در عزلت‌سرای من نبود ؛

گردن پروانه‌ی سرگشته‌ای هم بر نزد
بالاگرزد چند گاهی آشنای من نبود ؛

درگران این بیابان سالها افتاده‌ام ،
همشین من بغیر از خمار پای من نبود ؛

پیش از این با اختری آواره حالی داشتم ،
آنهم امشب نیست ؛ این مزد وفای من نبود ؛

۱۳۳۵

به: محمود مصباحی دوست خیلی خوبم

در یک شب

باغ سرسبز شما - گلها - سرای من نبود ؛
من گیاهی هرزه بودم ؛ باغ جای من نبود ؛

۹۸

بر سینه کش کوه زخود رفته نوشته ؛
«مهتاب کجایی تو؟» که ناگاه بیک چست ،
ابری بقرآز آمد ، چون مرده شوئی ببر ،
از برف ، بر آن کوه زخود رفته کن بست

بر پهنه‌ی تفتیده‌ی شنزار نوشتم :
«مهتاب کجایی تو؟»

در حیرت زده دیدم ؛
طوفان خروشانى تند آمد و بسترد ،
آن نقش که بادیده‌ی مشتاق کشیدم ؛

بر آینه‌ی ماه - که دریاست - نوشتم ؛
«مهتاب کجایی تو؟» و اما ندانم زهر جا ،
ناگاه سراز بستر برداشت پکی موج ،
بر رحم لگد کوفت بر آینه‌ی دریا ؛

امروز دگر خودم به بانگم که بر آشوب ،
سرگشته دوران هستم از جای بهجایی ،
مردم همه مبهوت که : این کیست که هر شب
سر میدهد این نغمه‌ی (مهتاب کجایی)

سال ۱۳۳۴ تهران

در دیار شب

بر برك درختان كه نسال نوشتم :
«مهتاب کجایی تو؟» که مهتاب بخواند ،
ناگاه لوبانفس وحشی پائیز ،
آتش بد درختان زوتا برك نماند ؛

گلی در دشت

« از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است »

دشتها تشنه‌ی آواز منند ،
کوه می‌باشد آواز مرا ،
کوه می‌خواهد تانشنود او ،
هرگز از هیچکسی راز مرا
کوه خشکیده ز تنهائی هاست
تشنه‌ی دیدن تنهائی هاست .

...

آه ! من تشنه‌ی آواز توام ،
غنچه‌ی گمشده در دامن دشت ؛
از کجا بشنوم آواز ترا ؟
(دوره‌ی قاصدی باد گذشت)

دشت، آهو دارد .
گل شب بو دارد .
دشت، چوپان دیدست
اخیم طوفان دیدست .
که خشم :

نغمه‌ی خورشید با طوفان بسیار
که مهر :

بدل نای شبانان بسیار
گاه غم :

چهار آزرده‌ی شب بویش ده
که ناز :

رنگ چالاکی آهوش ده
تا من اینجا ، در این برج سیاه ،
بانگ بردارم : آی ،

آی آهو ! بگریز از دشت !
آی طوفان ! بمن آور روی !

نی چوپان ! بسرای آوا ،
گل شب بو ! بپراکن بوی !

همه با هم بسرایید - نکوست -
دل من شیفته‌ی قصه‌ی اوست !

تهران - شهریورماه ۱۳۳۴

هلیه

...

خیال مهربانی که هست ،
میروم ، می‌چشمش .

...

بوته‌ی من سر راه
- بوته‌ای که کاشتمش
سر راه گذاشتمش -
می‌کند بشب انگاه !

میروم می‌بینمش ؛
(بوته‌ی نازم بین ،
گل مهربان مرا ...)

...

غنچه‌ی نازم شکفت
خنده زرد ، چیزی نگفت !

لیلی من

دسته‌ای از مرغکان سرخوش، اورا ،
باردگر ، با شغف بیازی خواندند .
بر سر رخ گاه او - که خرمی آنجامت -
ولوله کردند شاد ، و بال فشاندند .

لیلی من ، صبح ،
گل شد و بشکفت .
صحرا را از دور
دید و دعا گفت .

لیلی من کودک زمیده‌ی صحراست .
شاهد من ، غنچه‌های وحشی نازش ،
آنهمه خاموشی اش بیچشم فریاد ،
و آنهمه در این دو چشم خامش ، نازش

لیلی من ، راست ، آسمانی راز است ،
لرزش شاد گلیست وقت شکفتن ،
لیلی من ، آسمان باز خدا باش ،
- ده که مرا نیست روی رازم گفتن ! -

لیلی من صبح را بکوچه فرستاد
لب ، چویرس از خواب شب گشود بلیخنند
گر می صد آفتاب ریخت بهر کوی ،
موج طلایی کیسوان چوپرا کند .

۲۶

بشنو این آهه در دست:
چند مدالی دیگر،
شعله‌ای چشمه توجان می‌گیرد
هوس از سینه‌ی تو می‌برد
می‌شوی «احساس» از سرتاپا!
آن زمان «سوايك»
- این نویسنده‌ی «احساساتی» -
چون دل تو، (بت) تست
و هم اینجاست که هر دفتر تو
شود از شعر سیاه:
(عشق، اندوه، دروغ)
شعرها کمزه و نو.
• • •
همه جا در پی تو
کاروانیست روان:
اشك، لبخند، نگاه،
شعر، دل، حسرت و آه
عشق افلاطونی!
«دعوت قانونی»
آی دختر کوچولو!
طاعمه‌ی غول بیابان نشوی

۲۵

در کنارم بنشین،
نگه خود مفرست،
بی هریزدانه -
گوش کن، حرف دارم با تو،
قصه‌ام را بشنو،
قصه‌ام پادانست،
صاف و سگفته است هر قطره‌ی آن
بنشین و صدف گوشت را
قطره‌ای چند از این اشك اقطا بچشان
(تا چه زاید آخر!)
لیك پادت باشد،
وسط حرفم چرتها فبردا
من نمی‌خواهم در مقدم روز،
که همه چشم بدرگاه شعر دوخته‌اند
خواهت از عالم ما در بیرون،
بالکه من می‌خواهم
گل چشمان ترا،
بیشتر باز کنم.
• • • • •
گوش کردی کوچولو!
قصه‌ام قصه‌ی تست

آی دختر کوچولو!

آی دختر کوچولو
که تومی‌خندی و گل می‌خندد،
که گل سبز و فرنده‌ی چشمان ترا،
همه شب قصه‌ی «لرلو و پری» می‌بندد

پرسدا زنگوله‌ی گردن شیطان نشوی!

• • •

شعر،

اما، هر چه از شعر بگویم هیچ است
که در این «بلیشو» درد انگیز،
اسدی از شعر نبردن بهتر!
معنی کن هرگز «شاعر» نشوی
دل با قفسانه‌بندی باعث،
با خیال،

خانه‌ی خود را زندان نکنی

یا چنان گریه‌ی آواره بهر محفل حاضر نشوی

شهر بد نیست، دختر کوچولو!

بالکه در جای خودش «زندگی» است

شعر - من می‌گویم -

زندگانیست، نه در این گنداب

بهترین شاعری شهر شما

«هیچ جز تلمی از ایام ندید»

بزنوا با همه شیرین سخنی،

تو که باشی که دم از شعر زنی!

وای بر حال تو وای!

گر شوی شیفته‌ی شهرت (کنتس دونوای)

۲۸

آی دختر کوچولو!
چشمه‌اگر سینه‌ی آهه‌ی تست
قصه‌ی خودت و روشی بکشان
سرگرازی ترا، عشق ترا، اشك ترا میدزدند
قال از این راه،
بیشتر باد به‌فلسفه‌بندی،
گره پایتون خود را «صکم» بکنند،
و بهر دوغ خوشبو تر و بهتری بزنند،
تا بهر بزم بیلاراید
بیکرم سفره‌ی آن‌ها،
دسته‌گل‌های انگاردم!
آی دختر کوچولو!
سعی کن!
نهرمان اثر تازی «خاسل» نشوی
تو در این مجازستان،
گل خوشبوئی، غافل نشوی!

۳۰

اگر تیشه‌ی سهم طوفان بدم
شبی میشدم مست در کوچه‌ها ؛
گریبان زارهام دانه‌ها ؛
غروشان
به بشیاد خود می‌زدم ؛

فرودگیر سرزین بی اختر سپهر ،
بدامن ؛ ز شبنم نگر اختران ؛
ندیدست مهری کهن شاخ باغ
در انبان صد پاره‌ی آسمان ؛
...

اگر تیشه‌ی سهم طوفان بدم ...
.....

تهران ...

اگر تیشه‌ی سهم طوفان بدم ؛
شبی ؛ مست ؛ در بیشه‌ها میشدم
بدین خشك و بد هیبه‌ها می‌زدم ؛
که :

« ای بانسیم آشنایان ؛ چسان ،
بی‌بازگری بانگزان هست و بیم ؛
در این هر چه تاریک ، این بی‌نسیم »

۳۲

جز اضطراب دلکش يك باد و يك درود
در خاطر تو گمشده‌ای را مباد راه

بر گونه‌ات نخواهم زب نگین اشك .
تا بی‌رمق نتابد از بهشت دود آه

شاداب و شسته رنگ بچشمان من بین
ای آسمان شب زده ، ای چشم ، ای نگاه ؛

رنگی ترا نزدیک جز صبح این سپید ؛
رنگی ترا نخواهم چون خشم شب سیاه

بر من همین که بر غم پیچیده‌ام چنین ،
از غم همین چنینم نفتیده و تپاه ؛

تایخ است و هر چه باشد در بطن بود من .
چون هسته است پنهان تا زادم از گیاه

اما تو تادرون همه شیرین و شهد باش .
شیرینی‌ام بنوشان ، از تاختی‌ام مغفواه ؛

تهران ۲۰ آذر ۱۳۳۵

بر پشت يك نامه ...

آذره باد و ناکام آن غم که نیمه شب
از وحشت شب من آرد بتو پناه ؛

۳۴

چه لعنت است و تباهی که بال میگردم ؟
- و گرنه با سحر رم رای هم ریست هنوز -
چه دهشت است که میدزد از لبم آرای ؟
چگونه شکوه برم پیش شب دشمن در ؟

چه نارواست بهر ابر پاره چنگ زدن ،
بدین خیال که این سایه پاک خورشید یست !
چه ناهجاست بهر گویگر افکندن ،
بدین امید که شهر قرار جاوید یست :

« طلب » مهیاد ملالت فرای خاطر من ،
که هر چه بود بد امان آسمان دیدم :
در اختراش جز خنده ای بسخوره نبود ،
در آستانش جز بانگ قهر نشنیدم !

مهینتی است ،

شکستاره روزم از مه و دود ،
تن آکنیده و استاده زفت و زهر آگین
کمان نگار ! فراز آردست رنگ آرای
که چشم خست و سلامت مرا ، مهابت این !

تهران ۲۵ آبان ۱۳۳۵

نیست تارنگین کمانی

مهینتی است ،

شکستاره روزم از مه و دود ،
تن آکنیده چنان کز سکوت سینه ی من .
چو چشمه روی من اینسان کدورت آرد و رنگ ،
من آنچنان بنمایم که آبگینه ی من .

۳۶

* * * * *

* * * * *

توبرای ریگ که آورده بود ،

بخار کن پیر ، سرشب زدشت ،

برائیک « نظر کیما »

در دل شب ، گوهر یکدست گشت ،

باز بهم زد در فرسوده را ،

برده قلمکار عقب رفت باز ...

یک مگس خواب زده ناله کرد ...

مادری و با دل خود گرم راز ...

صبح ز گهواره ی خود - کوه - جست ...

ابر ، به و اماندگی شب گریست ...

مادر من ! قصه بخوان ، شب گذشت ،

دیک تو گوهر شدنی نیست ، نیست !

به : هلال زاده ، دوست همدرسم .

قصه ی مشکل گشا

خواب در آویخت بنور چراغ ،

شعله ی آن ، رفت ز خود ، دود زد .

بارد گر ، سایه ی لبهای زن ،

چنگ در افسانه ی مطر و دود :

۳۸

شب من بود و بدانشسته شبی
من بر آن بام حقت قبه ، خموی
چشم در کار ابر سنگین پای ،
شعله می خواستم شدن ، لیکن
دود را کوتوان شعله شدن ؟

آمد از شعله سان ، سرود انگیز
گوشواریش از ستاره بگوش ،
سینه ریز از ستارگانیش نیز .

شعله ای صد ستاره باصد رنگ ،
نازش آلود و نغز و نرم آهنگ ،
از نگاهم شتید درد و درود
بانگاهم درود و درد سرود .

ای من ! ای بی چراغ مانده شبان !
صد چراغ شکفته ، اینک ، هان !

حیف :

یکشب نسیم سرد آوا ،
شعله هایم ، ستاره هایم را ،
به پداری که رفت - باخود بسرد
درد من نیز در سیاهی مرد !

تهران - مهرماه ۱۳۳۶

۴۰

مهمان من بخروشید: « این راه .. »

و چشم من ،

هر سو دوید و راه ندانست و خیره ماند ،

« تنها .. » - چو رفت بانگ زدم -

تیر خنده ای ،

از نای برکشید و بلبلم فرونشاند .

کوچشمه سار اشکم ؟

- خشکاندش آن فسون -

تا هر دم بدیده دود رنگ هرنگار

ز آوارگیم افتد نقشی به چشمه سار !

تهران ۱۳۳۶ و ۱۰ و ۳

صد ستاره

و زرت کنند زیور ، به زرت کشند دوبر ...
« حافظ »

سینه ریز از ستاره ها می بست .

شب من بود - دراز بخت من این ! -

سینه ای بود و صد گل شاداب

بازی صد ستاره با مهتاب

فرخ آن جادوی سپهر آذین !

ارای روی با آهسته بخویش

کیو

در بامداد دوری ، دیوم درود گفت .

- با دشنه ای بدستش از استخوان من ! -

خستم رخان به چنگ که :

« یارم چسان در رنگ ،

اینک که باد ، چنگلم از برگ و بار رفت »

۴۲

بر بام دوردستی ، اما
زلفی - که هست باز بر آن بام -
بر آخرین بهارم خندید ...
برگی گسست و افتاد آرام ...
بس روزها نشستم ، گفتم :
(همراه دوست بانگم ، باشد
این پیک بازش آرد) اما
در نای خسته بانگ فرو ماند
وز بام ددراغ سیه خواند !
از دور ، در سکوت جنگل ، بکروز
ناکه غیازی آمد و موج انگیزت
(گیسوی درست آه !)

بخود گفتم
(... وی زاغ همنشینم ، پدرود !)
اما غبار آمده ابری بود
گویم بخویش اینک : (کم شد ،
درهایوی گلها ، باید
خاری شدن ، بسینه ی گل بودن
دوراه ای - بهارم - . بنشستن
یکروز بای نازک او خستن :
۱۳۳۶ و ۱۳۱۸

خار بی گل

او ،
در هایوی آه - کم شد .

بس روزها نشستم ، گفتم :
(بازش گل ، ستیز نماید ،
او با بهار دیگرم آید !...)

۴۴

چهره ات اینک ز ضرب پای شب و روز ،
خاله گلین ! همچو کوجه های گل آلود ،
بر ز فراز و فرود آمد و فرسود ،
خرمی از دست داد و خستگی افزود :
گوشه ی هشتی ، کنار منقل بنشین ،
درد توتون را به چاه سینه فرو کن ،
موسم پیریست ، آه باید رنگین
روی جهان تا شود سیاه تر از این !
کنج اتافی ، کنار منقل ، آری ،
چرت بزن ،
قصه بخوان ،

فال بین ،
- ز آن کتاب کهنه که داری -
خاله گلین ! مرگ هم به تاختی هستی است ؟
- حرفی ازین در کتاب کهنه نوشته ست ؟

خاله گلین ! میدوی برسو ، سرخوش .
مثل همه ساله در تدارک عیدی ،
گربه ی پیر و نشاط بازی - زشت است ،
از تو گذشته است !
از تو گذشته ست .
من بهین اینک دلم نمانده ، که شاید ،
دختر مردم - دوباره دیر بیاید .
منتظر ماست سایه روشن دالان !

پیر

بل سهم تر ، کریه تر از ابلیس ،
رخ با مذاب دوزخ آراید ،

در پشت کوه های غریب دشت ،
سر را بزبان سیه سایید ،

سیلی ز کفر و ماعت از حلقوم ،
وز هیده ، سیل اشگی بگشاید

کتری که طاق عرش فروریزد ،
اشگی مگر خدش پرخشاید

۴۸

این رنگ و برق بیکره ها تا چند
چندین بجهان ملائمت افزاید ؟
کواختری که دیده بر او دوزد
منزل گوی کجا که بیاساید ؟

(رفت آنکه رفت ، آمد آن کاهد)
این دشته تا بچندم فرماید ؟
رفت غبار کینه بچشمان در ،
راه است دراه . . .

تا که چه پیش آید !
این ساربان قافله ی او هام ،
بگذار در گریوه بپیماید ،
تهران شهریورماه ۱۳۳۴

قافله

گوید : « این حق ما حلاوت دارد »
گویم : زهر است ، اگر چه بسته ی آم !
- روشنی شمع دید گانم تاهست ،
رستن از این حق بی نعم نتوانم !

خاله گلین ! نه -

دخترک دشت و چند ساله ! توانی ،
گفتن و خندیدن و بازی چستن
برهن ، این پیریست ساله روا باد ،
گوشه ی هشتی چنین به ندبه نشستن !

با وحشتم که بیش چنین باید ،
وحشی ترین ترانه مرا شاید !

عمری که میرم از من اینسان چیست
بیرحم تر لگدزدش باید .

این در میان دوزخ صدها چشم
چونان فرشته روی بنماید ،

تهران ۱۳۲۷ و ۱۳۳۵

۵۲

دیوها بزم شبانگاه شکستند ،
از نگاهش - چو درخشید - رمیدند
همه را ورد کهن گشت فراموش .
باز ، ماهی شده در بر که خوریدند

آب نالید ، و در آن گوشه گیاهی ،
سر تکان داد ، و گلش از گل بشکفت !
رنگ زد دامن خورشید بدیوار
قبه هاراباد - بی همه ای - رفت

مطربان ، سرخوش از آن کوی گذشتند
پریان تخت بدان باغ کشیدند ،
چند پیرانه ی رنگین پروچاپک
کرد هر شاخه پریدند ، و پریدند

او ، زره آمده ی من ، بخود آمد
خاست ، تاباز ره خانه بگیر ؟
زیر لب گفت :

« چه خوب است ، ولی حیف
کودکی نیست که پیرانه بگیرد ! »

بهرام ۱۳۳۵

۵۶

صحرای دلم خالیست ،
در او نه گاهی خرد
گر بود گلی روزی
(با رنگ دی از آتش
باسردی رگهایش)
من مردم و او پشمرده !
...

با پیکر یوکم نیست ،
از هر زگی است پرهیز
ای چنگ بمن نزدیک !
ای چنگل خلق آفرین !

بالاشی عشقی دور
امشب شده ام همدوش
ای دورترین ساحل !
ای دورترین آغوش !

۱۳۳۶/۱۰/۱۸

بر لب رود

دیدمش يك غروب بر لب رود
چون غروبی بزرگ ، غمگین بود
چشم او بود و رنگ صدا ندوه .
آسمانی بلند و ابر اندود

۵۰

شمعها افسردمانند
تپری که آکنده این محراب را
من باعید شراری دیرسوز
شام را سر میبرم در پای روز !

آسمان ! بر من بگری ،
در زلال اشک خوبشمن بشوی ،
این منم اینک بگرد آغشته ان ،
در پی آبی شتابان کوبکوی

اجاق کور

دامن افشاند و بر آن باغ گذر کرد
خواب می ریخت ز چشم تگرانش .
مرغی از لانه برون آمد و پر زد
رفت ، و او می نگرد بهت کنانش

آسمان ، با من بخند !
آتش در پیش چشم من بسوز
این منم اینک که با این آرزوی
شام را سر میبرم در پای روز !

با آسمان ..

چشمه ها خشکیده اند .
از شتر یانان شنیدم - دیده اند -
من بگرد آغشته روی ،
در پی آبی روانم کوبکوی .

۵۴

او زمن غنچه ی رازی دارد
که اگر بشکفت ، آکنده کند
هر چه چشم است در این شهر ، به رنگ .

برای : ك - آذر

بهره آورد از آن راه دواز
با من و دوست یکی غنچه ی راز
راز ما گریز قایق ها نیست
سغن از عطر شقایق هانیست

راز

من از او غنچه ی رازی دارم
که اگر بشکفت ، آغشته کند ،
هر چه گیسو است در این شهر ، به آوی .

۱۳۳۷/۱۲/۱۶

۵۹

صحرای دلم خالیست ،
در او نه گیاهی خرد
گر بود گلی روزی
(با رنگ دی از آتش
باسردی رگهایش)
من مردم و او پژمرد !
...

یا پیکر یو کم نیست ،
از هر زگی است پر هیز
ای چنگ بزم نزدیک !
ای چنگل خلق آویز !

بالاشی عشقی دور
لش شب شده ام همدوش
ای دورترین ساحل !
ای دورترین آغوش !

۱۳۳۶-۱۳۸۱

بادورترین دریا

دیگر من و این صحرا ،
این هیمنه ی هایل ،
ای دورترین دریا !
ای دورترین ساحل !

شهر از آن مهلکه زنهارم داد
از همه سوی با آواز بلند
تا برد قصه ی ما را از یاد
او ، شهم را به شرابی آکند .

آن مه آلود در این کوی غریب ،
همه آتش شد در خرمن دن
دودم از چشم کسان پنهان ماند ،
در جهان تاب شب روشن من

سرم - این خیمه ی خوفی که در او
اندهان هر شب در رفتارند -
تشنه ی آتش عالم سوزیست
تانه این خوف دراو انبارند .

آن غم آلود - باب ها خاموش -
گفت با من غم من روی بروی ؛
غم نشناخته ام عریان شد ،
با سرانگشت نوازنده ی اوی .

از این سوی مه

آن مه آلوده باند ام ، که دوش
با شب آرام از این کوی گذشت ،
- اندم گر چه برانده فزود -
شمع یک لحظه ی نومیدم بود .

۵۸

دو نگاه از دو چشم ، همپراز :
دو کموت در اوج بام کبود
« لانه » شان یک ،

درد لب فرسود

گفت :

(افسوس ! قصه ی من و تو...)

گفتمش :

(رقص شوق آتش و دود)

...

در غروب غمین تماشا نیست
کل عشقی که بشکفت لب دود

تهران ۱۳۳۷ و ۱۳۸۷

بر لب رود

دیدمش. یک غروب بر لب رود
چون غروب بزرگ ، غمگین بود
چشم او بود و رنگ صدا ندود .
آسمانی بلند و ابر اندود

۶۳

« کاش که این آسمان شدی همه سیلاب »
- منظر من بود که کشانها ، پرگرد -
« کاش که این دیو سهمناک بهفتی »
- وای که طوفان در آن غریبچه میگردد -

...

چشم کشودم کنار کوهی تنها ،
منظر من ، مانده ای ز قافله ای بود ،
تلخ تر از آن شبان که بر من بگذشت ،
امشب من ، دین غبار مظلم و این دوو ..

با شیم اینسان ، دگر نه در پی هفتاب ،
هم نه با امید روشنائی روزم
وز توام - ای آتش نرفته - چه پرهیز ؟
خمیره بر این ده نشسته ام که بسوزم -
تهران - ۱۳۳۷ و ۱۳۳۵

از گاروان چه ماند؟

آن شب و آن تند باد سهم ، که میریخت
برك هزار اختر گسیخته با از ،
هست بیادم که در پی گل هفتاب
میشدم آسیمه سر ، چو خار ، بوسو

شهر از آن مهلكه زنده ام داد ،
هم از آن دور به آواز ، خروس
دان مه آلود از این کوی گذشت
آه کولی قزقم !

ليك افسوس !

۱۳۳۷ و ۱۳۲۸

۶۷

باغ چه دارد ؟ برای افق شب قوت ،
- گرسنه ی سالیان بود شب فرتوت -
باغ چه دارد ؟
- برای قصه ی من ، هیچ !
دارد ، اما چه ؟
- تیر و تختی نابوت

هیچ نخواهم بچهره اش نگریدن ،
کهنه قبای هزار یاری او را ،
دیدن و چونان گدای آه کشیدن ،
هیچ نخواهم چو عاشقان و گدایان ،
روی بیباغ آورم مدیحه سرایان .
میمون دشتا !
نه خنده دارد نه خشم !
خالی و تنها ،

بارکش سر بر راه قصه ی خویش است !

دست ندادم دهان باغ ببندم

باغ ببندد ، بریش باغ ببندم !!

تهران بهار ۱۳۳۶

شمت بار آمده نود و مره بان
جز همان نیست اگر شمه باو آید
« ناصر عسرو »

نبود آری ، کسی چو باغ نبندد

کردی اینگونه سهمناک که دیده ست ؟

باغ

گرچه بر روی سنگ این سرداب
گل صدها ستاره می دیزند ،
گرچه برسوك سقف این محراب ،
شب چراغی - زده - میاویزند
ليك من در گران این گرداب ،
در شبی جاودانه بی خورشید ،
می توانم چگونه آرامید ؟ ..

تهران ۱۳۳۷ و ۱۳۲۷

راهی به شب

تشنه ی من ، در غروب چشم تو ، ..

- آه ! -

انتظار فبیح خورشید است .

من توانم چگونه آرامید ؟

در شبی جاودانه ، بی خورشید ؟

۶۹

اینست گازدهای رگدان را به‌خیره ، باز
با زهر عشق دراز تو تخدیر می‌کنم
این تازگی ز شمیم لب‌بندهای تست ،
با هر کلم که رسته بر این رودبار هست ،
با من - اگر چه پر گل زهرم -
بهار هست !

مرغی نشسته بر لب مرداب من فرود
در وی شکسته رامش از این اوج ابر و دود
من زنده‌ام که نقش تو در خویش بنگرم ،
مرداب من نبود ، اگر مرغی نبود !

ای مرغکم نشسته بساحل ،
پر دازت اربه ابر رساند ،
یا همچنان بهای نشینی ،
نقش توام نمیرود از دل !

مرداب من نشیند دمساز

با نقش این نشستن و ...

آن پر داز ...

تهران ۱۳۳۷/۳/۳۰

مرداب من

در سینه‌ام فضای نمانده ست ، ورنه من
سیل هزار گونه بلایا ،
در این مفاک‌هول سرازیر می‌کنم .

تلاش باطل

می شب نوشم باد .
و در این می‌زدگی
دلگ چشم تو و هر چشم دیگر ،
- گر چه سخت است -

فراموشم باد !

تهران اسفندماه ۱۳۳۶

تا شیمدا بر یاید از من

دهون عری‌کان سبج‌شده

سنگین لگیم هست که بنده هر روزن

(فاطی از نو سرشو برمی‌کنه)

کرو کرو ... ورو

- فاطی جون از زن بابا باهت چه خبر ؟

آخرش طلاق گرفت !

- نه بابا ! دل کن که نومهش خاک بسر !

- بسر آبی عمر زنش زانید !

- آره یک ماهه ! - اونم یک پسر کا کل زری ! -

- شوهرش باهش خوبه !

- نه بابا ! مرتیکه بابول زری !

توی شیر کشه‌خونه دایم میافته نیم‌وری .

کرو کرو

- بمیرم ! حیف زری با اون چشاش !

- مته من بهتش سیاس حیونکی !

- اوس رسول با اون پزش می‌مرد برات !

کرو کرو ... کرو کرو

کرو کرو

- باز بلا از راه رسید .

- کی !

- هیچی اصغریه !

اصغری ! دوماه خودم ؟ قربونش برم !

غلیون

کرو کرو ... کرو کرو

غلیون شاباجی کرو کرمی‌کنه

کرو کرو ... کرو کرو

- خاک عالم بسرم ! غلیون چرا درد نمیده ؟

۷۴

دخترم - اون کوچیکه -

- اونکه موهاش فربه ؟

- آره ! اون مال همین اصغریه

که مٹ خودش اطو ادیه

کرو کرو ... کرو کرو

- مبارکه ! بمون ، درد نبین

پای‌هم - با سبب بختی - پیر بشن

کرو کرو ... کرو کرو ... کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

کرو کرو

تهران ۲۸/۱/۱۳۳۴

۷۶

در صحنه‌ی من رعد
در چشم تو طوفان،
ما باطل پر همیشه ، با چهره‌ی خاموش
شهر دشمنان بود در آن دشت فراموش
آن کوزه‌ی خشکیده که غلتید ، ...
آن برگ که از سقف در افتاد ، ...
آن زنجیر کز دور صدا کرد ، ...
وان شعله که برقی زد دجان داد
گفتیم به اشک از رخ شب گرد بشویم
- در دیست ز چشمان هم انده نشفتن -
صداختر پنهان شده در چشم تو افسرد
- تلخ است بیک دیده صداندره نهفتن -
دفعی که به افسون بر بانی تو دل از هرك
تا دست بدارد ز من این دیونهای کوش
من خیره بره مانده دسرگشته نشستم :
آغوش تو یا هرك ؟

من رشوق در آغوش
در خیمه‌ای از خار ..
در يك شب خاموش ..

۱۳۳۷ و ۵۲۰

به : ژهری نازنین! دوست هاجر من

دو آغوش

در خیمه‌ای از خار نشستیم ، در آن دشت
- زندانی چشمان تو صد اختر مدوم -
این گونه نهان از نگه دزد شب شوم ،
دستم بی دستان زهر آسان تومی گشت

۷۸

- معشوق من -
در قرن رعد اینمه آهن ،
با آنکه در نهایت زیبا ایست
در عشق و در وفا یکمال است !
عشق و وفا - درست بیندیشید -
در عصر احتضار فضائل
- آنهم در این دیار -
محال است !

ای شاعران که زخم گاو تان را ،
(از بسکه از جفاها نالیدید)
آخر شریک مرگ مدادوا کرد !
ای خیل شاعران که گذشتید ،
بی آنکه طعم وصل بدانید
چون برده‌های عهد «نرون» تان ،
معشوقه یا درون قفس کرد ،
یا ناروا به بند کشانید !
(انگار معشوق این بزرگان ،
چنگیز ، این خان نابکار مغول بود ،
کایستان ،
می‌گشت و زجر و سلسله می‌فرمود !)
باری ، برعکس آن زمان که معیبت ،

سیمرغ سان بقاف نهان بود ،
یا بومه از لیان «نگارین»
از بخت بد بقیعت جان بود ،
امر و زشاعری هست ،
کز عشق جز «وفا» نشناسد ،
با یار خود همیشه هماغوش است ،
از بوسه‌های نوشش شیرینکام ،
وز مهر بیدریفش دلگرم ،
این معجزه است ، در خور اعجاب !
اما اگر دروغ نگویم ،
تاریخ شعر و عشق که صد باب
در ظلم و زجر و هجر و ستم داشت
این فصل دلهار اکم داشت !

تهران - ۲۷ مرداد ماه ۱۳۳۷

رسم عاشق کشی و شیوه‌ی شهر آشویی
این قیاسیه که بر قامت او دوخته بود
«حافظ»

فصلی دیگر

این معجزه است ،
معشوقه‌ای برای نخستین بار ،